صفحهٔ یک

صفحۂ دو

خاک

و

کاخ

شهریار بیگی

شناسنامهٔ کتاب

بیگی / شهریار

خاک و کاخ

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتا د و هشت

یک صد و هفتا د و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتا د و هشت

چاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول .... صفحه هفت

دفتر دوم .... صفحه سی و یک

دفترسو م .... صفحه پنجاه وپنج

دفتر چهارم .... صفحه هفتاد و نه

دفتر پنجم .... صفحه یک صد و سه

دفتر ششم .... صفحه یک صد و بیست وهفت

دفتر هفتم .... صفحه یک صد و پنجاه و یک

صفحهٔ شش

دفتر اول

به هیچ کس

به همهٔ مردم

صفحهٔ هشت

در این تنهایی آن است
به زبان بیاورد
یا خاموش باقی بماند

به گوش برسد
یا آن که شنیده نشود

و تصویر به هم پیوستهٔ بر دیوار
به او می خندد
نه
گاه گریه می کند
گاه هیچ نمی گوید
او را نه به خویش
نه به هیچ نمی سپارد

و این گوشهٔ فراموش شدهٔ بی نام
و این گوشهٔ پژمردهٔ بی نشاط

گاه به این گونه
گاه به گونه ای دیگر

گاه به آن گونه
گاه به گونه ای برتر

بهت زمان
او
و این راه

نه
هیچ ثابت نبود
نه
هیچ در راه نبود

گویی وجود نداشت
گوئیا وجود ندارد

پس او چه کسی بود
که آن را تجربه کرد
پس او چه کسی بود
که هستی را می فهمید
هستی را احساس می کرد

نه معنی واژه ای را به خود گرفت
نه معنی آن را درک نکرد

و وهم فروریخته
و بهت هیچ کاره

خالی نبود
تهی نشده بود

زمان
و او
و ایشان

خشنود
فرا رفتهٔ محض تا حضور انتزاع
آرام
همچون آرامشی بی انتها

پُرِ از پُر
خالی از خالی

زمان
هیاهوی در زمین و در آسمان
فراغت هنوز
خویشتن و خویش و خود متصوف

و چشمی که عبور می کرد
نگاهی که می دید
و دستی که کمک می کرد

هراسی نداشت
مهلتی نیز برای این تاب و التهاب نداشت

ما را به آن سوی نمی بُرد
ما را هرگز از هیچ سویی باز نمی داشت

سمت حضور

این جا همیشه هست
اکنون همیشه تازه است

مزین به لحن صریح گفتن
به حضور اکنون رسیده است

هست
همیشه بوده است

به دنیا آمد
همه خندیدند
او گریست

از دنیا رفت
او لبخند می زد
همه گریستند

همت کن
گامی بردار

اگر چه راهی پیموده نخواهد شد
اگر چه تو نیز در این راه
گامی با این گام به پیش برنخواهی داشت

به صورتی دیگر
آن را مرور می کرد

مرده بود
یا زندگی می کرد

همچون غروب
حضوری غایب بود
نگاه منتظر مرا نیز با خود برد
مرا نیز به تاریکی سپرد

تنها آواز می خواندم
هیچ به گوش نمی رسیدم

و جای و رد پایی که دیده نشد
و خطایی که پای به جهان نگذاشت

به پیش راندند
یا از پس آن به راه افتادند

تهی
در میان من
و ما
از حضور خالی انتظار پُر بود

هیچ نبود
هیچ به میان نیامده بود

ارزانی تو باد که باطن درون را دریافتی
فهمیدی
به باور آغازین رسیدی

نه از سر ظلمت
نه از سر فراموشی این چنین شدی

فرو افتاد
مجذوب خاطرهٔ خود شد

شاید دیگر نبود
شاید دیگر حضور نداشت

به حال رسیده بود
به اقرار همگان
در این طپش پایدار
به اقتدار رسیده بود

به هستی این هنگام
بهشت ست مفهوم آن

صفحهٔ سی

دفتر دوم

به آن

و به تجربهٔ آن

صفحهٔ سی و دو

در هر سوی
در هر کجا

نه
هنوز از دست نرفته بودند
بودند
هنوز از چشم نیفتاده بودند

چندی به پایان نمانده است
اما انگار به انتها نمی رسد
آری
آخر در آن جاست
اما هیچ به ذهن نمی رسد

همچون آوازی ست
عاشقانه باید خوانده شود
همچون نجوایی ست
به سبکبالی باد باید نجوا بشود

پاسخ نگفت
شاید به درد مرگ
مردن به معنی تجربهٔ مرگ دچار شده بود

و همسفر و هم راه
بدان گونه که همراه بودند
به همان صورتی که از همدیگر دور نبودند

و زبان صبح
طراوت و تازگی

نوازش نسیم
لفظ باد

می گفت هر چه بادا باد
به ترس هیچ نباید وقعی نهاد

چگونه آن را باور کند
نترسد
از آن نگریزد

هر چه هست
به خویش خیره مانده است
هر چه هست انگار نیست
نه
به هیچ نمی ماند

به فرض قریب به یقین
از فرض و یقین دور ست

انگار هیچ رخ نداده است
هیچ به انجام نرسیده است

همواره باز می گفت
بازگو می کرد
به انجام خود نزدیک می گشت

بی جان می شود
بی نصیب از شب مهتابی
بی نصیب از ماه
دور از ما
با همگان بدرود می گوید

به دنبال خود دیگر اسیر نیست
دست و پای بستهٔ خود را
دیگر بر زمین به دنبال خود نمی کشد

از حد خود فراتر نبود
از حد و حدود آن نیز نگذشته بود

دهان به دهان می چرخید
به هیچ منسوب نمی شد
به هیچ کجا وارد نمی گردید

با صدای آن آرام می شود
اطراف نیز همه ساکت است

و میان او
و آن
و همدیگر

در واقع آویخته و آویزان از کرهٔ خاکیم
در این حال با این حال
بر روی آن ایستاده ایم
بر روی آن راه می رویم

نه
بالاسر هرگز به معنی بالاسر نیست
نه
پایین و زیر پا
در واقع در پایین و زیر پای قرار نمی گیرد

قطره قطره می چکد
به جاری شدن این لحظه
به توان ابدیت
انگار باقی می ماند

آن سوی زمین
آن سوی آسمان
هیچ نبود
همچون هیچ
همه چیز نبود
همه را در خود جای نمی داد

هم عینی
هم واقعی است

عاقبت همه در یک جا جمع نمی شویم
همه دریک جا دفن نمی گردیم

مضطرب و دستپاچه بود
می گفت
صحبت می کرد
شعر می سرود
همگان را سرگرم می ساخت

عریان گفت
تمام سالهای عمر خود را
بی هیچ پوششی عریان گذراند

به خانهٔ همسایه رفت
با همگان دوست شد
عادت های کنهٔ خود را به کناری انداخت
و بر بی فروغی انتظار خط بطلان کشید

خود را دوست نامید
دوست دار همه شد
به همه مهر ورزید
و به حضور برکت بخشید

هفت یا هفتاد سال دیگر هم
تو بر روی آن بگذار
و چند ساعت و چند دقیقه و ثانیه دیگر نیز
به آن بیفزای و نام آن را زندگی بگذار

بگوی هفت صد
بگوی هفت هزار
هفتاد هزار
یا هفت صد هزار
این همه نیز به آنی خواهد گذشت
به چشم بر هم زدنی به پایان خویش خواهد رسید

چه فرصت خوبی
انـگار هیچ اتفاقی نیفتاده است

می پرسند از چه می گوید
پاسخ همانی ست که هست
هیچ نیست
نه
هیچ به گوش نمی رسد

و یکرنگی که انگار
به هر رنگی در می آید

و عرصهٔ و آستانهٔ آن
که به بی رنگی نزدیکتر است

دار و ندار خویش را مرور می کنم

تو را در پیش خود دارم
به همان اندازه ای که در پیش خود ندارم

ناباور هستند
متعجب نگاه می کنند
شاید از روشنی صبح می هراسند
شاید طلوع روشنی
چشم ایشان را می آزارد

چرا تنها زمان را به عقب می برند
چگونه است که پیوسته از خویش دور می شوند
به فردای خویش هیچ نمی رسند

بی قرار ست
از هر کجای این جهان نیز که آمده باشد
به هیچ کجای این جهان دل بسته نیست

به هیچ سوی هیچ جهانی میل ندارد
به هیچ سوی هیچ جهانی راغب نیست

صفحهٔ پنجاه و چهار

دفتر سوم

به یافتن خویش

به دریافتن دیگران

صفحهٔ پنجاه و شش

با این همه باید دوام می آورد
و می رفت

هیچ کس نمی گوید چرا
هیچ کس نمی گوید چرا دوام نیاورد

از مرکز آن چگونه به کنارۀ آن رسید
چگونه به این دامنۀ بی حرکت افتاد

حضور عشق گویی سرابی بیش نبود
هستی عشق گویی صاحب این دعوی بی ادعا نبود

از جمله شاعرانی بود که هیچ مغرور نبود
جمله همه هستی بود
معنی خالصِ بودن را
به معنی با بودن خویش معنی کرده بود

پس چرا شعر می سرود
آیا بیهوده تلاش نمی کرد
آیا این مهم نیز تلاشی بیهوده نبود

سزاوار عشقی بود
که در همه سوی در همه حال با او بود

هیچ چیز و هیچ کس
در هیچ کجا با او همگام نشد
هیچ چیز و هیچ کس
در هیچ کجا از این عشق آگاه نشد

در این حوالی دیگر هیچ به حساب نمی آیند
در مقبرههای خویش
همه انگار به یک صورت به خواب رفته اند

اگرچه نام خویش را بر سنگ قبر خویش دارند
در زیر این سنگ جای نگرفته اند
هیچ ندارند

یار و یاور دریوزگی روزگار
و زمانهٔ بی رحم
که از هیچ چیز و هیچ کس نمی گذشت
نمی گذرد

بر چشم بر هم زدنی تمام می شود
تمام شده است
و ایشان دیگر نیستند
ایشان که در حسرت رسیدن به آن
پیوسته آه می کشیدند

به یک باره اتفاق افتاد
و او که دیگر دلش نمی خواست که عاشق شود
با همان آهنگ دیرینهٔ پر مهر
بر سینهٔ به یادگار مانده از روزگار
عاشق شد
مهر ورزید

شاید اگر با کسی همراه نباشد
عاشق نیست
شاید اگر تنهای تنها باقی بماند
عاشق ترین به حساب آورده نشود

تو را تا ابتدای صبح بدرقه می کنم
در آغاز خاکستری و سپید روز
در شروع تابش زرد و روشن خورشید

باور و آیین ما
مگر جز رسیدن به نور چیز دیگری ست
باور و آیین ما
مگر جز دوری از تاریکی
مرام و عهد و پیمان ناآشنای دیگری ست

هیچ معلوم نیست که در آخر آن به کجا می رسد
از خیال کدام عاشق می گذرد
در بستر ذهن چه کسی به انجام می رسد
به انجام می انجامد

راستی چرا رخصت نمی دهد تا آن را درک کنند
رخصت نمی دهد که آن را بفهمند
آن را ببینند
آن را باور کنند

هیچ وقت سیر نمی شود
آدم را می گوید
حریص و گرسنه
در حسرت و خواهش و خواستن
روز به شب تار
شب به روز زار می برد

بارها می میرد
بارها زنده می شود

آغوش و بوسهٔ او شیرین بود
سالهای کودکی را هموار می کرد
از سختی همه چیز می کاست
با او
آن
حضور در این میان را آسان می کرد

نگوی که آن ربطی به آن ندارد
نگوی که او نبود که آن را آسان کرد

لذت می برد
و از اکنون خویش راضی بود
می اندیشید
و به اندازهٔ خود درک می کرد

نه به اندازهٔ درک دیگران
نه به اندازهٔ باور همگان

رنـگ پوست او
ایشان
از حکایت پنـهان انسان مسافری می گفت
که در سختی روزگار
پیوسته در جنـگ و گریز و فرار بود
اگرچه کم و کسری نداشت
اما گویی بسیار کمتر از کم بود

نـه
پست تر از دیـگران هرگز زاده نشده بود

دلنشین زندگی کرد

به مرگ لبخند زد
و مُرد

ناپدید نخواهد ماند
پدیدار نیز نخواهد گردید
بی هیچ تردیدی
این نیز به خواب و خیال ایشان
تعلق خواهد یافت

و طعم روزهای نیامده
و هستی ندانستگی ندانسته

چگونه باز گردد

تنها در راه
زندگی می گذراند
گام به گام به پیش می رفت
اگرچه هیچ به جلو نمی رفت

بد نبود
اما چگونه بود که به بدی ظاهر شد

به یکباره به ظهور رسید
یا به یکباره ناپدید شد

و یک واژه که به واژه ای دیگر رسید

و یک جمله که جمله ای دیگر را ساخت

به آن سوی می روی
و همهٔ هستی مرا نادیده می انگاری

همچون من که تو را
حضور تو را به چشم دل ندیدم

و انتهای آن نیز آبی بود
در انتهای آن
و بالای آن که ناپیدا بود

بالاتر از آن دیگر رنگی نداشت
نه
بالاتر از آن انگار هیچ نبود

پس اگر در این نزدیکی است
چرا در دوردست باقی مانده است

نه
توضیح آن ساده نبود
همچون همهٔ ایشان
که هیچ ساده نیستند
هیچ ساده نبودند

صفحهٔ هفتاد و هشت

دفتر چهارم

به هستی آشنا

به حضور بیگانه

صفحهٔ هشتاد

ناخوانده
آن نیز خوانده شد
به اشارهٔ انگشتش به راه افتاده بودند

هنوز در راه بودند
هنوز راه می پیمودند

صبح روز دیگر به من گفت بیا
در نقطه ای روی به سوی آسمان
در آن سوی
در شگفت از آن خاموش باقی ماند

هیچ کس
هرگز آن را به خود باز نخواند

ومن همچون او گم شده بودم
و در تنهایی خویش با خویش به نجوا می گفتم

بیگانه ای بودم همچون خودم
که هرگز اتفاق نیفتاده بودم

دوباره بلند شد
آری
می خواست

فردا شد
نه
نخواست
نتواست

با این همه خوشی هنوز تلخ بود
بی هیاهوی شگفت انگیزی
تنها می گذشت

هیچ نبود
صلیب خویش را بر دوش می کشید
نه عیسی مسیح بود
نه هیچ کس دیگری

بگذار تا نفس تازه کند
صبر کن
نه صبر نکن

پیوسته با اطمینان بگوی
همواره اعتقاد داشته باش
همواره اعتماد کن

و شهر خالی متروک
ویران شده ای بیش نبود
انگار به گونه ای دیگر
به صورتی نامحسوس اتفاق افتاده بود

نه
از خیال خویش بیرون نیامده بود
ناگهان به خیالی دیگر پرتاب نشده بود

روزهای آفتابی
شبهای مهتابی
بیست و چهار ساعت

از هر طرف که می گذشت
می گذشت
به هر سوی که می رفت
به آن سوی می رفت

و یک وعده
یک قرار
که به هیچ انجامید

همه چیز به غارت رفت
هیچ به هیچ نرسید

کمتر
و کمترین
نه
هیچ نیندوخته بود

نه کسی بود
که به دنیا دل بسته بود
نه صاحب آنی بود
که به آن رسیده بود

از آشفته گویی ایشان
و تحمل و زحمت دیگران
هر چه بگوییم هیچ نگفته ایم

نه خودشان زندگی کردند
نه دیگران را به زندگی مشغول کردند

پیرانه سر
جاودان شد

ایدون باد

داستان را به همین جا تمام نکرده بودند
او گم شده بود
و ایشان گمان می کردند که او مرده است

با نمایش مرگ خویش
هرگز هیچ کس را شکنجه نکرد
از خود بزرگی دیگر نساخت
هرگز کوچک نگشت

در غبار افسوس
در حافظهٔ خویش
و حضوری بی سلسله
در حلقه هایی محو و ناپیدا
گاه عریان
گاه پنهان
به خود می آید
و بی درنگ خود را
همچون دیگران از یاد می برد

زمان را به گذشته می برد
خود نیز می گذرد

دست او را بگیر
و او را به آن جا برسان
تا به آن جا برسد
و دنبالهٔ زمان خویش را
به هنگام مرگ خویش نزدیکتر کند

نه در آن وقت
دیگر وقت ایشان را بگیرد
که او را همراهی کنند
نه دیگر وقت خود را از خود بگیرند
که دیگر او را همراهی نکنند

چطور ممکن نبود
رو به روی او آیینه ای بود
که او را به بی نهایت رسانده بود

نه
انگار واقعی نبود
نه
حقیقت نداشت

تعادلی برهم خورده بود
همه چیز را می گوید

از فرو هِشتن عقل
و چشم پوشی از فهم
هر چه بگویند باز کم گفته اند

شیوه و صورتی فراتر

و صورتی که به هیچ صورتی نرسیده بود

به گونه ای است
که به خود نمی ماند

کیست
یا چیست
هیچ کس نمی داند

آری
بگذار که همگان بیدار شوند

و به برکت این هستی
هستی را تازه کنند

همارهٔ رازگونه همواره رازگونه باقی ماند

و هر آنچه هست
و نیست که هیچ نبوده است

صفحهٔ صد و دو

دفتر پنجم

به روزهای زیبا

به شب های دلپذیر

دلتنگ باوری نبود که وجود نداشت

و آرزویی که انگار
به هیچ روی برآورده نمی شد

به دشواری دریافته است
و وادی غریب دنیا که هنوز غریب بود

و چهرهٔ غریب مردمان
که هرگز آشنا نبودند

شروع به دویدن کرد
و ماه رهگذر
ماه در آسمانِ کودکی او هم

چرا هرگز به آن نرسید
چگونه است که دیگر آن ماه را
به چشم خویش دیگر به هیچ روی ندید

هر یک چند بار رفتند
و آمدند
و در روبروی ایشان دیواری بود
که هرگز از آن نگذشتند

یک دیوار
و نه بیشتر

و بیماری مزمنی بود
که پرتوی آفتاب هرگز بر آن نتابید

و رخوت و دری که عاقبت به مرگ انجامید

انگار که از پیش
همه چیز را در اختیار خویش داشته است

پس چرا پیشتر به دنیا نیامد
پس چرا پیشتر از این دنیا نرفت

به برکت این دیدار بود
که خود را شناخت
پس چرا از ترس
خود را به کناری کشید

پس چرا از آن پس
به دیدن خویش دیگر توجهی نکرد
هیچ وقعی ننهاد

خود را از خیال خویش رها کرد
و به هیچ رسید

رنگ پریده ای بر پردهٔ بی رنگی

کمی پیشتر در تنهایی هم شریک بودند
اینک با هم
بودن خویش را با هم شریک می شوند

و هوس
و دلتنگی
جدایی
و حسرت را هم

به روایتی واقعیت نداشت
همچون پرده ای سفید
که بر روی پردهٔ سفید دیگری می افتاد
و ناپدید می گشت

گزینش میان حالتهای گوناگون آن یعنی چه
گزینش این میان در میان این گزینش یعنی چه

همه چیزِ هستی خوشایند آنان نبود
نه
هیچ به این ناخوشایندی هیچ نیفزود

و چارهٔ درمانده هم
و درماندگی بی چاره نیز

از همه بدتر این بود که با همدیگر به خانه می آمدند
و با همدیگر از خانه خارج می شد

از منطق و عقل و خرد دور بودند
در حلقهٔ خرافات ومذهب
همواره از جن و پری و جادو سخن می گفتند

به یک چشم به هم زدن می ماند
همهٔ هستی را می گوید

به هیچ می گذرد
یا هیچ نمی گذرد

در انتظار
در رویای ابدی شدن
محرم راز برای این و آن شد

این بود که او را دوست می داشت
آن بود که او را دوست خویش می نامید
دوست خویش می شناخت

به نزدیکی این
و آن

نه
همه چیز در فاصله ای دور باقی مانده بود

آغوشی باز
برق چشمانش
صورت و چهره ای زیبا
که پیوسته همچون کودکی او
به او می خندید
به او لبخند می زند

از مادر خویش می گوید

آشکارا به خواب رفته بودند
صبح بود
و آنان تنها
خستگی خود را
به رخ آفتاب می کشیدند

هرگز هزاران رنگ آفتاب را نمی دیدند
به هزار تاریکی
به سیاهی بی رنگ زمانه اسیر شده بودند

نامی شدند
و بر دهان خاص و عام جریان یافتند

و پیچ و تاب گردابهای رویاهایشان
و خالی خلوت ایشان
حضور
و حال دیگرگونهٔ دیگران

هر چه بود
دست زمانه همچون باد با خویش برد

آری
دست زمانه بود که همه چیز را از همگان گرفت
همه را از همه باز داشت

می روبد
همه چیز را از همه چیز پاک می کند

در عبوری بسیار آهسته
در رهگذری بسیار آرام

خاموش و بی صدا
در برابر یکدیگر ایستاده اند
هفت آسمان شفافترین ستارهها
در آیینهٔ روبروی چشمانش همراه او هستند
به هفتاد وهفت سالگی ایشان رسیده اند

کدام یک در کدام شب
شفاف ترین ستارها
روشن ترین آنها کدامین آنها هستند

دفتر ششم

به زندگان

نه به مردگان

صفحهٔ صد و بیست و هشت

برای امروز انگار بس است
نیمی از آن را نیز باید به خواب بسپارد

نیمی از آن را نیز باید در خواب بگذراند

از قرار معلوم آن نیز بی قرار بود
پرسشی بود که پاسخی نداشت

آری
همواره بی پاسخ باقی ماند

دست بر سقف آسمان می کشید
و از زمین زیرین پیوسته بلند می شد
اما دوباره به زمین می افتاد

همچون زبان موج در دریا
همچون حضور باد در آسمان

بگذار در آن حال باقی بماند
حیوان باشد و خوشبخت باقی بماند
و به دنیا بیاموزد که زیبا تصورش کند

و انسانی که زیبا نبود
و آدمی که هرگز انسان نشده بود

با خونسردی از سر ایشان گذشت
دل آنان را نیز هرگز به درد نیاورد

این درد چه بود
که آنان را هرگز به خود متوجه نکرد
این درد چگونه دردی بود
که هرگز آنان را به خود نیاورد

منکر وجود همه چیز بود
منکر وجود همه کس و همگان
منکر هستی و حضور
وجود خویش و وجود ایشان بود

بر روی لبهایش نام ایشان به سختی می گذشت
با نگاهش به ایشان و همه کس هیچ نمی گفت

حضور مجسم ابهام و اوهامی ابدی بود
زنجیر به پای نداشت
اما همواره در زنجیر بود

خود بود
خویش بود
نه از برای این که دل شما را به رحم آورد
نه از برای آن که دل کسی را بسوزاند

به دانستن آن هیچ راهی نبود
هیچ مردمی نیز از آن هیچ نمی دانستند

نه
هیچ یک به هیچ روی نمی دانستند
نه
بی شک از این روی بود که هیچ نمی یافتند

شب
زمزمهٔ آب
ماه
روشنایی
و تاریکی
مهتاب

تو
و من
ما
و ایشان

نگاهش را دنبال کردم
به نگاه او بود که من نیز نگاه کردم

مرا نیز نگاه داشت
مرا نیز به هیچ حرکتی وا نداشت

خراشی که بر دستان تو بود
همه حکایت از سختی این زندگی
سختی و راه و رسم این زندگی داشت

تو را به دوردست ترین نقطهٔ این آب و خاک
این زمین بی حصار
پرتاب کرده بودند که چه کنی
چگونه انسانی شوی و به دست دیگران دریده شوی
چگونه انسان باقی بمانی و با دهان همگان بلعیده شوی

هرگز اتفاق نیفتاد

هیچ گاه بر زبان نیامد

بگذارید که بازگردیم
پیوسته تازه شویم
همچون آب
و خاک

همچون زمین
و گردش آن
تازه باقی بمانیم

در آغاز
هیچ روایتی از هیچ نبود

هیچ هرگز همه چیز نمی شد

در آن وقت

ما هر یک به راه خویش رفتیم

هیچ کدام راه ما نبود
هیچ کدام از ما نیز به معنی ما نبودیم

به هر شکلی که می شود
او را به آن برسان
مجال دیدن و شنیدن را از او باز نستان

بدین سان نجات خواهد یافت
بدین سان تو را نجات خواهد داد

در واقع درک نمی کردند
بگو مگویی را که عاقبت به سکوت می رساندند

گمشدهٔ آنان چه بود که این چنین به فغان آمده بودند
گمشدهٔ آنان چه بود که هرگز به میان ایشان نیامد

در خود داشت
او را در او به یقین می رساند

به هیچ روی
به هیچ سوی وابسته نبود
هیچ را به هیچ نمی سپرد
هیچ به هیچ باور نداشت

شکوفایی در همه حال در حال اتفاق بود
جمعی آن را از خود و دیگری باز می گرفتند

بعضی نبود آن را به گردن نمی گرفتند
آن را به گردن دیگری می انداختند

اکنون دچار شده است

دوست می دارد
ایثار می کند

یک روز دیگر آغاز شد
و او را به روزی دیگر رساند

و روزهای دیگر
و آن روز بعد

صفحهٔ صد و پنجاه

دفتر هفتم

به آه نه

به فغان هرگز

گنگ و مبهم
از جدال همه چیز با همه چیز می گوید

بی وقفه می گرید
چرا هیچ کس
هیچ گاه
او را جدی نمی گیرد

نه نمی تواند آن را به زبان نیاورد
و آنچه را که اتفاق نیفتاده است به زبان آورد

راستی از گمشدهٔ روز گفتن چه
از گمگشتهٔ روزگار گفتن چطور

به یاد نمی آورند
که با چنین شوری آغاز کرده بودند

در چند پارهٔ زمان
همه چیز را از همه چیز بازداشته بودند

از هیچ
به هیچ

نه
نه می رسید
نه دریافت می کرد

شور و شوق
به همان گونه ای ست
که هست

شور و شوق

در افق در آن جا باید باشد
در خاک هموار
در رهایی رستگار
در آزادی مطلق
در هستی ماندگار

و مظاهر یک نماد
و مظاهر یک مظهر

جلو می رود
و بر روی آن تف می اندازد
سایه خویش را دوست نمی دارد
نمی خواهد به دنبال سایهٔ خویش گم شود
خود را نیز فراموش کند

آری
هستی هم تاریک است
هم روشن است

شاید دوباره برخیزد
و از نو به آن بپردازد
نه شاید فرصتی نیابد
و از دست برود

قضاوت هشیاری می طلبد
هوشیاری
صداقت

کهنه می شود
همه چیز کهنه می شوند
و به صورتی دیگر در می آیند

آری
همهٔ آن یک راز است
یک راز که دوتا نمی شود

بی حوصلگی
و جبر ناشی از بی نظمی عالم اطراف
و بی نظمی که ناشی از نادانی انسان نبود

و اصل ماجرا
و اصل هستی
و همهٔ آنچه از آن بی خبر بود

چرا
چگونه

نه
هیچ کس هیچ نمی دانست

همانند ما به یکدیکر نزدیک نبودند
به مانند هم دور از یکدیگر بودند

ما را از ما ربوده بودند
آنان را از آنان
همچون ما که برای هم بیگانه بودیم
همچون همگان که از همگان بیزار بودند

به این جا نیامدند
اکنون را نیز به وضوح ندیدند

نه
هرگز باور نکردند
هرگز به وضوح ندیدند
به آشکارا دیده نشدند

زیر سایه روشن نور ماه
آن چنان نبود که به نظر می آمد
از آن شعری بلند ساخته بودند
ماه را نمی دیدند
اما از ماه سخن می گفتند
از برای ماه شعر می سرودند

نه
نه برای ما
نه برای ماه بالا سر

در نهایت به درون خویش نگاه کرد
همه چیز را دید
همه چیز اطراف را نیز تعریف کرد

هیچ کس هیچ از این حرف نیافت
هیچ کس هیچ به آن صحبت نیفزود

بهتر از این جا نبود
اما زندگی در آن جا نیز جریان داشت

و این همه داشتنی که انگار همه چیز نبود
و آن همه داشتنی که انگار هیچ نبود

و اما هنوز هست
هستی سادهٔ همه در هر طرف

آن را چگونه دریابد
آن را چگونه باور کند

باقی ماند
همه چیز را می گویم

نه
باقی نماند
به گونه ای دیگر شد
همچون همهٔ آن انجام نیافت

و او
و آن

و همهٔ ما
همگان

تعریف از آن
آن را توصیف نمی کرد

هر کس به گونهٔ خویش از آن نام می برد
هر کس به گونهٔ خویش آن را باور می کرد

تمام شد

نه
دیگر هیچ نگفت
دیگر هیچ کس از آن نشنید